

نیکوس کا زانترا کیس

❖

سفرها

❖

ترجمہ: دکتر محمد دھقانی

۱۳۸۰

کازانتزاکیس، نیکوس، ۱۸۸۳-۱۹۵۷.

Kazantzakis, Nikos

سفرها / نیکوس کازانتزاکیس؛ ترجمه محمد دهقانی.

تهران: جامی، ۱۳۷۹.

ISBN 964-5620-05-8

۲۴۰ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان به انگلیسی

Journeying: travel in Italy, Egypt, Sinai, Jerusalem cyprus

۱. کازانتزاکیس، نیکوس، ۱۸۸۳-۱۹۵۷.

۲. سفرها - Kazantzakis, Nikos - مدیترانه، نواحی سیر و سیاحت.

۳. سفرنامه‌ها. الف. دهقانی، محمد، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان:

سیر آفاق.

۸۸۹/۸۳۲۰۳

PA۵۶۱۰/ک۲۴۶۵

۱۳۷۹

۱۵۸۹۰-۷۹م

کتابخانه ملی ایران

فهرست مطالب

۷	یادداشت مترجم.....
۹	کلام نخست.....
۹	همسفرم ماده بیر
۱۵	ایتالیا.....
۱۷	سن فرانسیس
۲۳	موسولینی
۳۷	مصر.....
۳۹	نیل
۵۰	قاهره
۵۷	اهرام
۶۴	مصر علیا
۸۰	زندگی معاصر
۱۰۳	کاوافی



خیابان دانشگاه، کوچه میترا، شماره ۷
تلفن ۶۴۶۹۹۶۵

سفرها

نیکوس کازانتزاکیس

ترجمه دکتر محمد دهقانی

چاپ اول: ۱۳۸۰

شمارگان: ۳۵۰۰

چاپ: گلپان

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۶۴-۵۶۲۰-۰۵-۸

۱۰۳ سینا
۱۶۹	یک نامه
۱۷۵ بیت المقدس
۱۷۷	به سوی ارض موعود
۱۸۶	اورشلیم
۱۹۳	پسخا
۲۰۱	مسجد عمر
۲۱۰	سوگواری عبریان
۲۱۷ قبرس
۲۱۹	ارض موعود
۲۲۸	جزیره آفرودیت
۲۳۶ گزیده منابع

یادداشت مترجم

در سالهای ۱۹۲۶ و ۱۹۲۷ کازانتزاکیس به ایتالیا، قبرس، فلسطین و مصر سفر کرد. ره آورد او از این سفرها یادداشتها و گزارشهایی بود که نخست به تدریج و سپس در سال ۱۹۲۷ به صورت کتابی مستقل در اسکندریه منتشر شد. کازانتزاکیس بعدها این کتاب را بازنویسی کرد و بخشهایی بر آن افزود. متن کامل و منقح کتاب در ۱۹۶۱ - چهار سال پس از مرگ نویسنده - در یونان منتشر شد و اکنون آن کتاب - از روی یک ترجمه انگلیسی به نام Journeying که در کانادا انتشار یافته - به فارسی ترجمه و تقدیم خوانندگان شده است.

لازم است چند نکته را درباره این ترجمه یادآوری کنم: این کتاب نخستین بار در سال ۱۳۶۷ با نامی دیگر و به صورتی منتشر شد که درخور آن نبود. اینک ویرایشی تازه در آن صورت گرفته و شکل و شمایلی زیبنده یافته است. کتاب را در نخستین سالهای دانشجویی ترجمه کردم و از این رو بسیاری از نکات و تعبیرات آن برایم تازگی داشت و در واقع به قصد دانش‌اندوزی می‌کوشیدم معانی آنها را بیابم و شرح دهم. حاصل این کار پاورقی‌هایی است که در کتاب دیده می‌شود و برخی از آنها شاید بیش از حد مفصل باشد. با این حال ترجیح دادم که در ویرایش جدید همه را بر جای نهم، زیرا وجود آنها زیانی به کتاب نمی‌رساند و ممکن است برای برخی خوانندگان سودمند هم باشد.

بخشهای «کلام نخست» و «ایتالیا» را دوست عزیزم دکتر گرجی مرزبان، ترجمه کرده و استادم دکتر ابراهیم قیصری، در واقع ویراستار کتاب بوده است. اگر یاریها و تشویق‌های این دو عزیز نبود، این ترجمه هرگز به سامان نمی‌رسید. سرانجام باید سپاسگزار باشم از مدیر انتشارات جامی، آقای حسین دهقان منشادی، که این کتاب به همت و اصرار ایشان در حقیقت حیاتی دوباره یافت.

محمد دهقانی

فروردین ۱۳۸۰

کلام نخست

«همسفرم، ماده ببر»

اکنون دیگر، آفریننده با حقیقتی بس برتر از خویش، و چه نیرومند و نادیدنی، پنجه در پنجه درآویخته، و بدینسان این فاتح بزرگ و همیشگی، لحظه به لحظه بسوی درهم شکستن پیش می‌رود. درهم شکستی که تنها از بازوان نیرومند ژرفترین رازهای ما برمی‌آید. رازی که همواره ناگفته مانده بود، و همانا تنها سخنی که به گفتن می‌ارزید. اما آنقدر ناگفتنی و نفهمیدنی که هرگز نتوانست سر بر مصلاهی هنر فرود آورد.

شکوفایی درخت، تولد قهرمان، تماشای زنی و طلوع ستاره سحری چنان به وجدمان می‌آرد که ناله‌ای به درازنای یک آه برمی‌آوریم. اما آهی بقدر تمامی توانایی روحمان. امروز دیگر در برابر بر زبان جاری ساختن هر کلمه‌ای سخت به خشم می‌آییم. هر از چندگاهی هم که به ترجمان این پیام جانسوز می‌آغازیم تا آن را در دستهای پهناور هنر و اندیشه بریزیم یا در گوش جان دیگران بخوانیم، سخت در می‌یابیم که تا چه حد در واژه‌های پوسیده و بزرگ شده‌مان به ابتذال می‌گراید؛ واژه‌های یکسره پرداخته از خلاء و خیال. شبی در خواب کابوسی به سراغم آمد. دیدم پیکره‌ام در سراسیمه تلی عظیم از کاغذ خمیده است. و بر کاغذها، چون همیشه حرف، حرف، حرف... و همه حرفهای من. نفس نفس می‌زد. گویی در حال

صعود از صخره‌ای بس بلند و عظیم باشم. با کلمات می‌جنگیدم. مبارزه‌ای پی‌گیر تا مگر نجات یابم یا نجاتم دهند. ستیز می‌کردم تا بر آنها چیره‌گردم. اما آنان چون سپاهی از عجزگان زشت و هراس‌آور در پیرامونم، می‌رقصیدند.

در آن حال ناگه، نگاهی را حس کردم که سقف جمجمه‌ام را می‌شکافت. هراس سراپایم را فراگرفت. سرم را بالا آوردم و دیدگانم را گشودم. او را یافتم. در چند قدمی، پشت سرم کوتوله‌ای دهشتناک با ریش و سیبیل انبوه و سیاهی از آسمان بر زمین هبوط کرده بود. ایستاده بود و سر بزرگش را به نشانه سرزنش می‌جنباند و خیره خیره مرا می‌پایید. به خود لرزیدم و سرم را تا برابر یوغ تسلیم پایین آوردم و به نوشتن ادامه دادم. اما نگاه او همچنان سخت و سنگدلانه، در پیچاپیچ تاریک مغزم تا رسیدن به آسمان جمجمه نقب می‌زد. دیگر بار نگاهم را بالا گرفتم. تا مغز استخوان می‌لرزیدم. او هنوز همانجا بود و سرش را به نشان ملامت و تمسخر تکان می‌داد. برای نخستین بار، دردی جانگداز در پهلوهایم پیچید و به همانسان خشم و نفرتی عمیق به کاغذ، کتاب و قلم، تمامی هستی‌ام را انباشت. اینها همه با هم بدنه کشتی به گل نشسته مبارزه نامقدس را می‌ساختند. مبارزه‌ای برای محبوس ساختن روحم در لفافه‌های زیبا، که از خواب پریدم. تهوع، اندرونه‌ام را در هم می‌پیچاند و هنوز آوایی بس خشم‌آگین از درون مرا می‌آزرد. گفتم، کوتوله همچنان در ماورای زیست‌م ایستاده بود و پندم می‌داد:

— سراسر زندگی‌ات در تجربه‌های عبث سپری شد. و با اینکه در منتهای هر راهی پیروزی ایستاده بود و انتظارت را می‌کشید، تو هر بار، شتابان و ناامید، در بازگشت بودی. البته سنگها نمی‌توانند «سایرن»^۱ها را

۱. Sirens: سایرن‌ها، موجوداتی مادینه بودند که با جهان زیر زمین ارتباط داشتند. سایرن‌ها

در یابند. آنها جز فرو بردن پنجه‌هاشان در پوسته زمین چیز دیگری نمی‌دانند. اما برگزیدگانی چون ناخدایان از ماورای پوست با گوش جان به سایرین‌ها گوش فرا می‌دهند. و حتی سرسپارانه جان در طبق اخلاص می‌گذارند.

تو فکر می‌کنی زندگی چه ارزشی بیش از این می‌تواند داشته باشد؟ در این میان فاسقان هم که انبانی از ترس و جبن‌اند، به پیام سایرین‌ها گوش فرا داده‌اند. اما آنان که تمامی «بلی» گفتن‌ها و «نه» گفتن‌های زندگی‌شان را در دو کفه ترازوی حساس زرگری سبک و سنگین می‌کنند، هرگز ایمان نخواهند آورد. این است که خدا نمی‌داند ارواحشان را پس از مرگ به کجای ملکوت بیکران‌ش گسیل دارد. چه آنان نه زیور دوزخند و نه در خور آرایش فردوس. این است که خدا همواره آنان را واژگونه در برزخ بین رستگاری و تباهی مصلوب داشته.

و توی نگون‌بخت ناتوان، آنقدر بینوایی که از کشاندن تو با خود در این راه ابا دارم.

— اما من رقتم و رسیدم. در پایان به گردابی هولناک رسیدم و آنگاه بازگشتم.

— تو حقارت درون خود را یافتی. جز این گردابی بر سر راه نیست. ما هر آنچه را که نمی‌توانیم از آن گذر کنیم یعنی در توانمان نیست، «گرداب» نامیده‌ایم. «گرداب» آفریده نشده. پایان وجود ندارد. تنها روح آدمی است

→

مخصوصاً برای مردان خطرناک بودند، مشکل داستانی پیدا شود که در آن زنان اسیر دست سایرین شده باشند. نخست در اودیسه، سرود ۱۲، ظاهر شدند، پسان زنانی که در مرغزار کنار دریا مسکن داشتند، با آوازشان ملاحان را مجذوب می‌کردند و آنان را به طرف ساحل می‌کشاندند و به گونه‌ای فجیع نابودشان می‌کردند. اطراف آنها را توده‌ای از استخوانها فرا گرفته بود که از پیکرهای پوسیده مردان برجای مانده بود.

که وجود دارد و همین روح انسان است که هر پدیده‌ای را از راه جسارت یا جبن خویش نامی نهاده.

مسیح، بودا و محمد هم به «گرداب» رسیدند. اما پلی بر آن ساختند و گذشتند و گله‌های انسانی نیز از پی آنان.

مسیح، بودا و محمد چوپانان بودند و قهرمانان.

— یکی از راه خدا قهرمان می‌شود، دیگری از راه مبارزه. من مبارزه می‌کنم.

— قهرمان!! اما قهرمان بر نفسی مطمئن، ماورای نفس انسانها در مفهوم عامشان، دلالت می‌کند. در حالی که تو هنوز بر خودت نیز، پیروز نشده‌ای و گرفتار سرگشتگی‌های درونی خویش هستی. از این‌رو در آفرینش کلمات بزرگ بی‌پروایی. و مدام شکوه سر می‌دهی که قالب‌های کهن تاب در آغوش کشیدن روح مرا ندارند. و بی‌گمان - روی کاغذ - به زودی از مرزهای قهرمانی خواهی گذشت. اما این میدان که من می‌بینم برای صدها چون تو باز فراخ است.

در جستجوی واقعیتها، هرچند نامطمئن و انسانی، تو می‌توانی نیروهای طبیعت را تسخیر کنی. می‌توانی به قوانین نظم ببخشی و میدان آزادی انسان را در پهنه زمین گسترش بخشایی. حتی می‌توانی با سپری گشتن عصر خدایان، برای آیین نوین خود پرداخته‌ات پیروانی بیابی و باز به عشق بزرگ میان انسان و خدا، رنگی نوبزنی.

— تو ظالمانه قضاوت می‌کنی و بی‌رحمانه هم. من بارها و بارها آوای نفرت آور و عاری از ترحم تو را، هرگاه که بر سر دو راهی انتخاب درنگ می‌کردم، شنیده‌ام.

— نه بر سر هر درنگ انتخاب، بلکه به هنگام پشت کردنها و گریختنهایت.

— من هرگز نگریختم. از هرچه بدان عشق می‌ورزیدم بریدم. سینه‌ام را

شکافتم و قلبم را پاره کردم. و همیشه به پیش گام برداشتم.

— تا کی؟ تا کجا؟

— نمی‌دانم. شاید تا وقتی که برسم. آنگاه ممکن است بی‌آرامم.

— رسیدنی در کار نیست. فقط رفتن است. آرامشی هم در کار نیست.

من هنوز روح، جسم و اندیشه تو را حقیر می‌شمارم. این بار دیگر تو را نخواهم برد و با تو دیگر همراه نخواهم شد.

این ندای همسفر من، ماده بیر بود، که در تمامی سرگشتگی‌ها و سیر و سلوکم همسفر و همراه من گشت. بدین ترتیب ما دو تن یار جدانشدنی با هم خوردیم و نوشیدیم و از زن، طبیعت و اندیشه لذت بردیم. و هر بار وقتی کوله‌بار رنجهایمان را بر زمین نهادیم تا با پیکری پوشیده از زخم در حجره‌های ساکت و سردمان پناه گیریم، این گریه غول‌آسا به سرم جهید و ماوای شبانه‌اش را جست. آنگاه چنان جمجمه‌ام را با پنجه‌هایش فشرد که ناخنهایش در چین و آژنگهای مغزم شیارهای تازه حفر کرد. او چنین به خواب می‌رفت. بر فراز سرم چنبره زده و با موهای پف کرده و سیخ سیخ. در این حال ما انعکاسی جاندار از همه آن چیزهایی بودیم که در این سفرهای بی‌پایان دیده بودیم و همه آنچه هنوز انتظارمان را می‌کشید. شاد بودیم. زیرا تمامی جهان از نهان و آشکار، چونان معنایی جساودان، ژرف، شگرف، ماورای ذهن، ماورای آرزو و بدیهیات می‌نمود.

و نمی‌دانید که چه حرفها و خنده‌ها میان ما دو تن گذشت. و نمی‌دانید که این دو رفیق چقدر سرسخت و تا چه حد سر به راه و تا کجا سیری‌ناپذیر بوده‌اند. زیرا در تمامی این رفتن‌ها نیک می‌دانستیم که سرانجام شبی به کف دستی خاک قناعت خواهیم کرد. این بود که در نهایت شادی‌ها مان و در اوج تلخ‌ترین و نابردنی‌ترین اندوهمان به جای برپا داشتن خدایان سست‌بنیان، هر بار ترانه‌ای حزن‌انگیز در رثای بشریت بینوا و بیچاره سر

دادیم.

خدایا، چه خوش است زیستن، بازی کردن، و به تماشای دنیا نشستن، آن هم با ماده ببری، و نهراسیدن.

و سحرگاهان نیز برخاستن و بانگ برآوردن:

های کلمه‌ها! های کلمه‌ها! رستگاری دیگری نیست، و من جز سپاهی ساخته از بیست و چهار سرباز سربی چیز دیگری ندارم. لیکن این سپاه کوچک را برخواهم انگیخت و رهسپار خواهم شد. من، اینچنین بر مرگ پیروز خواهم شد.

و تو نیک می‌دانی مرگ مغلوب‌شدنی نیست، اما ارزش انسان در پیروزیهایش نیست، در تلاش برای رسیدن به پیروزی است و، حتی برتر از آن، ارزش او تنها در این است که با تمامی توان و شهامت زندگی کند و بمیرد. و از پاداش هم بگذرد. و آری این آخرین، این سومین، این دشوارترین:

که پاداشی در کار نخواهد بود تا تو را از افتخار، غرور و شادی بینبارد.

ایتالیا

سن فرانسیس

نخستین چهره‌ای که در ایتالیای فاشیست انتظارم را می‌کشید، سیمای سرشار از تواضع و عاطفه «سن فرانسیس»^۱ اسیزی^۲ بود. اسپانیا را به نیت حضور در جشن هفتصدمین سال میلاد او بیدرنگ ترک گفته بودم. «موسولینی» این روز را تعطیل ملی اعلام کرد. گویی، رهرو طریقت فقر، تسلیم و عفاف خود نیز به جرگه «پیراهن سیاه»ها پیوسته بود. در چنین روزهایی چه بسیار روزنامه‌نویسان و فیلسوفانی که وظیفه خطیر کشف فضایل قدیس را در خصایل رفتاری نیروهای مسلح فاشیسم بر دوش داشتند.

۱. St. Francis: زاهد مسیحی ایتالیایی که به دنبال یک انقلاب درونی، خانه و کاشانه را ترک گفت و به‌رغم میل پدر به گوشه‌نشینی و ریاضت پرداخت. کلیسای در اسیزی زادگاه خود، ساخت و مکتب «فقر» را بنا نهاد. به هنگام جنگ‌های صلیبی به فلسطین رفت و در آنجا به تبلیغ آیین خود پرداخت.

۲. Assisi: «آسیزیوم باستانی» شهری است در ایتالیا، در آمبریا، در پانزده مایلی جنوب شرقی پراگیا در یکی از ارتفاعات کوهستان ساباسیو واقع شده. ارتفاع آن از سطح دریا ۱۳۴۶ پا است. به عنوان زادگاه قدیس فرانسیس پایه‌گذار آیین فرانسیسی و قدیسه کلارا پایه‌گذار آیین کلاراهای فقیر مشهور است. صومعه فرانسیس و دو کلیسایش یکی پس از دیگری ساخته شد. شروع ساختمان آنها در ۱۲۲۸ م و اتمام آن در ۱۲۵۳ بوده است که از نمونه‌های خوب معماری گوتیک هستند. و بسیاری تصاویر و نقشهای گرانها را که از آثار جیووانی کیماپو، گیوتو، دیاندون، پیتروساوالینی و دیگران است، در خود جای داده‌اند. ساختمان کلیسای سانتاکیارا که در ۱۲۵۷ م -چهار سال پس از مرگ قدیس- شروع شد، گور او را در خود جای داده است. هر سال با شروع آگوست، زایران بیشماری به سوی اسیزی حرکت می‌کنند.

خیل عظیمی از زن و مرد، پیاده یا سوار بر اتومبیل و حتی گاری، جادهٔ سربالایی را که از ایستگاه قطار تا دهکدهٔ کوچک و دوست‌داشتنی کشیده شده بود، می‌بیموندند. گرد و غبار غلیظی به هوا برخاسته بود و همه جا بوی بنزین می‌داد. زن جوان و پریده‌رنگی سوار بر اتومبیل، پیش از ورود به ساحت مقدس اسیزی و زیارت قدیس، با عجله کیف کوچک خود را برداشت و لبان بی‌رنگش را گلگونه ساخت.

جادهٔ دیر آشنا و دل‌انگیز را با احساساتی بس عمیق، زیر پا می‌گذارد. «اسیز» زیر پرتو آفتاب می‌درخشید. اینک صومعهٔ سن‌فرانسیس را در طرف چپ و کلیسای «سن‌کلر» را در سوی راست داشتیم. از ماورای غوغای اتومبیلها، یکبار دیگر توانستم، پیام حزن‌انگیز ناقوسهای «سن‌رافینو» را باز شناسم.

دو سال پیش از این، در اسیز ماهها از حلاوت افسانه‌ای و تواضع فرانسیسکن بهره‌مند می‌شدم. هرچند، گاه به گاهی، جهانگردی انگلیسی یا آمریکایی سکوت و آرامشش را آزرده می‌ساخت، لیک دیری نمی‌پایید که باز ولایت بی‌پیرایهٔ «شوهر فقر» در رؤیای لطیفش بر فراز زیتون زارهای جلگهٔ «امبریا» فرو می‌خفت.

اما اینک اسیزی زیبای من، باز نشناختنی و مجروح است. در طی سه ماه گذشته، دو میلیون زائر گستاخ، بیرحمانه بستانهای کوچک او را زیر پاشنه‌ها له کرده بودند.

تمامی خانه‌های دهکده به مسافرخانه بدل شده است و ساکنان متواضع و قانع آنها به دلالاتی حریص. این روزها حتی دختران جوان هم دامنه‌های بالای زانو می‌پوشند!

به زحمت از میان جمعیت راه می‌گشودم. مردان جوان با پیراهن‌های سیاه و باتومهای کوتاه بر کف می‌گذشتند. لبهٔ کلاه‌هایشان چون تاج خروسان جنگی، در اهتزاز بود. و منگولهٔ کلاه‌ها به گونهٔ تهدیدآمیزی روی

پیشانیها برمی‌آشفست. دیوارها پوشیده از تصاویر «رال دوچه» بودند. سیمایی خشن، مستبد، با آرواره‌هایی بزرگ.

کشیشهای خوش‌پوش، زنک‌های انگلیسی و آمریکایی با آن سیمای میمون‌نمایشان، خیل عظیم زنان یزک کرده، سربازها با پره‌های خروس بر کلاه، حتی کاردینالها در رده‌های ابریشم بنفش فامشان، در جمع زنان ساده روستایی که هر یک هنوز در عرضهٔ کالایشان بس ناشی می‌نمودند، موج می‌زدند. و این ازدحام، حاصل آدینه بازار خلق الساعهٔ خجسته میلاد قدیس بود. پس:

«پروردگارا، درود بر تو باد، به خاطر آفرینش خواهرم...».

در حالی که از میان این سپاه خودفروشان راه می‌گشودم، می‌اندیشیدم: سن‌فرانسیس در ایتالیای فاشیست چه جایی می‌توانست داشته باشد؟ و بیشتر به این که یک چنین آدمی، در عصر ما چه نقشی می‌تواند ایفا کند؟ هر انسانی که با نگرشی سلیم به این نمایش بی‌شرمانه بنگرد، بی‌تردید از خشمی دیوانه‌وار برخوردار خواهد آشفست. نه به این سبب که طبیعت عصر ما، این همه با آرمانهای فرانسیسکن مغایر است، بلکه بیشتر از این رو که شهامت پذیرش این حقیقت را ندارد. بدینسان فریبه‌های ما، بزدلیهای ما و ریاکاریهای ما به سهولت می‌تواند هر اندیشهٔ پاکی را از تلخ‌ترین عقده‌ها بینبارد.

در میدان کوچک اسیز روبروی خانهٔ پدر قدیس نشسته‌ام و در سراسر سیر و سلوک معنوی و «دن‌کیشوت» وار او تأمل می‌کنم. به یاد می‌آورم زمانی را که برای نخستین بار در شبی بهاری به سال ۱۲۰۷ ابللاغ اندیشه‌اش را آغاز کرد. اراذل خیابانی سر به دنبالش گذاشتند و کلوخ و سنگ بر او افشاندند. و او، پسر ثروتمند شهر، در مقابل دیدگان غضبناک پدر، در وسط این میدان می‌رقصید و می‌خواند:

«می‌خواهم یک کلیسا بسازم.»

هر کوبه من یک آجر دهد، خدا به او یک پاداش دهد.

هر کوبه من دو آجر دهد، خدا به او دو پاداش دهد.

هر کوبه من سه آجر دهد، خدا به او سه پاداش دهد.

به او خندیدند. و او با همه خندید. و شادمانه بانگ برآورد: ما چه هستیم مگر دلکهای خداوند و مگر جز برای شاد کردن سینه انسان زاده شده‌ایم؟!

اندک‌اندک، نخستین اصحاب و یاران گرداگرد این «دلک خدا» حلقه زدند. آنان پیوسته پابرنه بر زمین خدا پر سه می‌زدند. شادمانه موعظه می‌کردند و با فرا رسیدن شب، در ویرانه‌های کلیسایی محقر، درون دره‌ای ژرف، بی‌اینکه سقفی آنان را از ضربات باران در امان بدارد، در آغوش یکدیگر می‌آرمیدند.

با بالا آمدن آفتاب، دوباره روز از نو و روزی از نو. آوارگی و در یوزگی و تعالیم شادمانه آغاز می‌شد. هنگام ظهر، وقتی آفتاب گرسنگی پا به وسط میدان آسمان می‌گذاشت، روی صخره‌های حاشیه جویباری می‌لمیدند و نان خشک‌هایی را که حاصل در یوزه یک روز بود به سق می‌کشیدند. آن‌گاه فرانسیس می‌خندید و می‌گفت: برادران، بیایید خدا را سپاس بگذاریم. چرا که به ما نعمت زیستن را عطا فرمود و همین‌طور نعمت آرمیدن در آفتاب و خوردن بر سر سفره «بانوی فقر» و موعظه می‌کرد: فضیلت اعظم، فقر است. فقر بیوه مسیحا است. اوست آواره زار کوچه‌ها. اوست رانده شده از سینه‌ها، که هیچ دری بر او باز و پنجره‌ای بر او گشوده نگشت. و فرانسیس عاشق او شد و با او ازدواج کرد.

فقر، تسلیم و عفاف، این بود سه فضیلت بزرگ فرانسیسکن.

اگر عاقبت این سه فضیلت بر کرسی می‌نشست و اگر هر یک از ما یک فرانسیسکن می‌شدیم، بدون شک همه جهان از کف می‌رفت. ای کاش فرانسیس بار دیگر با ما سخن بگوید و این بار سخنهای شدنی‌تر، نه فقط

لبریز از شیدایی محض که تنها به کار تعالی بخشیدن و رستگار ساختن روح می‌آید. کمال مطلوب اگر بخواهد زمین خدا را بار دیگر به زیر شخم کشد، بایستی ماورای طاقت انسان جای گیرد. و در این مفهوم نرسیدنی است که نیروی مرموزش، جذبه‌اش و کشمکش دردناک روح انسان برای رسیدن و آن معراج ممنوع که به سیمای آدمی قدرت می‌بخشد، نهفته است. فرانسیس سراسر ایتالیا را پیاده درنوردید. و شجاعانه مهیب‌ترین فضایل انسان را موعظه کرد. و صومعه‌ها برپا داشت. وقتی «سن‌کلر» نخستین خواهران را گرد آورد به خود گفت، مبدا این شیطان باشد که خواهران را به سوی ما فرستاده. پس به برادران فرمان داد: نه کلامی با آنان رد و بدل کنند و نه دیداری بجای آورند. اما، او خود نیز داشت بی‌قرار می‌شد. هنوز سن‌کلر دل‌قوی می‌داشت و هنوز این نوید را که سرانجام روزی قدیس در صومعه‌اش افطار خواهد کرد، در سینه می‌پرورانید. فرانسیس مدتها، با یک‌دندگی دعوت او را رد می‌کرد. اما در لحظه بحران التهاب درون، بر او ترحم کرد و به سویش شتافت.

خواهران سفره‌ای فقیرانه گسترانیدند: نان، آب و زیتون. تا فرانسیس به سخن آغازید، درهای صومعه به خشونت و با صدای مهیبی گشوده شد و خیل راهبان وحشت‌زده به درون سرازیر گشت. آنان شعله‌ای را دیده بودند که «سن‌دامیانو» را می‌لیسید و در پنجه می‌فشرد. و به گمان این‌که صومعه طعمه حریق شده، از صومعه خود سرازیر گشته بودند.

سن‌کلر تبسمی کرد و گفت:

برادران اینجا آتشی نیست، مگر کلام برادر فرانسیس. در همان روزها رنجی درونی بر دل قدیس سنگینی می‌کرد. حواریونش بنای پیمان‌شکنی گذارده بودند. ثروت اندوختن، به خانه ثروتمندان رفتن و آموختن، در ایمانشان رخنه کرده بود، یک روز راهب جوانی را دید که سرود نامه‌ای در دست، متکبرانه می‌گذشت. بانگ برآورد که: پسر، اگر امروز یک سرود